

بخش یکم

هرکول پوآرو از رستوران ویئی گراندمر^۱ بیرون آمد و وارد سوهو^۲ شد. یقه پالتویش را بالا داد، ولی در واقع احتیاط می‌کرد و ضرورتی نداشت، چون شب سردی نبود. همیشه به خودش می‌گفت: «تو این سن باید خیلی مراقب باشم.»

چشمهایش نشئه و کیفور بود. حلزونهای ویئی گراندمر طعم دلپذیری داشت. در واقع پیدا کردن این رستوران خفه و دلگیر کشف بزرگی بود. مثل سگی که غذای سیر و مفصلی خورده باشد، زبانش را روی لبهایش کشید. دستمالش را از جیبش درآورد و سیل آراسته‌اش را پاک کرد. بله. غذای خوبی خورده بود ... خب، حالا باید چه کار می‌کرد؟ تاکسی‌ای از کنارش گذشت و یک لحظه برایش ترمز کرد. پوآرو وسوسه شد که با تاکسی برود، ولی علامت نداد. تاکسی چرا؟ به هر حال زود به خانه می‌رسید و هنوز وقت خوابش نبود.

از زیر سیلش گفت: «حیف که روزی سه وعده بیشتر غذا نمی‌خورم.» چون برخلاف بعضی‌ها عادت نداشت موقع چای عصر چیزی بخورد. در توجیهش می‌گفت: «وقتی ساعت پنج چیزی می‌خوری، موقع شام معده هنوز شیرۀ کافی ندارد، در حالی که می‌دانیم

۱. Vieille Grand'mère، در فرانسوی به معنی «مادر بزرگ پیر» است.
۲. Soho، در مرکز لندن واقع است. بیشتر خارجی‌ها آنجا زندگی می‌کنند و فروشگاهها و رستورانهای معروف است.

بهترین وعده غذایی همان شام است.»
پوآرو حتی قهوه نیمروزی هم نمی خورد. شیرکائو و پیراشکی هم نمی خورد. ولی ناهار را ساعت دوازده و نیم یا حداکثر یک می خورد. مهمتر از همه هم که شام بود.

اوقات شام و ناهار مهمترین اوقات روزانه پوآرو بود. شکمش را از همان اول جدی گرفته بود و حالا در کهنسالی نتیجه این جدیت را برداشت می کرد. غذا خوردن برایش فقط لذت جسمانی نبود، بلکه نوعی پژوهش فکری به شمار می رفت. چون مقدار زیادی از وقتش را در بین وعده های غذایی، صرف تحقیق و جستجو برای کشف مراکز ارائه غذاهای لذیذ و جدید می کرد. ویثی گراندمر نتیجه یکی از همین تحقیقات بود و پوآرو بر لذیذ بودن غذاهای این رستوران مهر تأیید می زد.

ولی حالا دیگر متأسفانه شب از راه می رسید و باید آن را سپری می کرد.

آهی کشید و با خودش گفت: «کاش هستینگز عزیزم اینجا بود ...»
از مرور خاطراتی که از این دوست قدیمی داشت، غرق لذت و سرور می شد.

با خود گفت: «اولین دوستی بود که در این کشور یافتم و هنوز بهترین دوستم است. این درست که خیلی وقتها اوقاتم را تلخ می کرد، ولی الان دیگر آن لحظات را یادم نیست. تنها چیزی که یادم هست، حیرت و ناباوری اوست و اینکه چطور مات و مبهوت از نبوغ و استعداد تعریف می کرد. چه راحت، بدون اینکه یک کلمه دروغ بگویم، گمراهش می کردم و گیج می شد و وقتی سرانجام حقیقت را می فهمید، غرق شگفتی می شد، در حالی که خودم از اول حقیقت را می دانستم. ای دوست نازنینم، آه ای دوست نازنینم. عیب کار من این است و همیشه عیب کارم این بوده که میل دارم خودنمایی کنم. هستینگز هرگز این را نفهمید. ولی مردی با توانایی من باید هم از

خودش خشنود باشد، و به همین دلیل لازم است بقیه هم از او تعریف کنند. چون من نمی‌توانم، واقعاً نمی‌توانم تمام روز را توی صندلی بنشینم و فکر کنم که چه انسان پسندیده و بی‌نظیری هستم. احتیاج به رابطه انسانی دارم. به قول امروزها، باید نوچه‌ای داشته باشم.»
دوباره آه کشید و پیچید توی خیابان شفتسبری.

با خودش گفت: «از خیابان عبور کنم و بروم به سمت میدان لستر و شب را در سینما بگذرانم؟» اخم کرد و سر تکان داد. نه، فایده نداشت. سینما معمولاً به دلیل ضعف پیرنگ و عدم انسجام منطقی دیالوگها عصبانی‌اش می‌کرد. حتی برخلاف خیلی‌ها از فیلمبرداری هم راضی نبود و به نظرش این نوع فیلمبرداری مناظر و اشیاء را طوری تصویر می‌کرد که با آنچه در زندگی واقعی می‌بینیم، بکلی فرق دارد.

به نظرش این روزها همه چیز تصنعی بود. نظم و روش‌مندی که برای خودش آن همه مهم بود، طرفداری نداشت. کسی به ریزه‌کاری اهمیت نمی‌داد. استفاده از صحنه‌های مملو از خشونت و قساوت مد بود، در حالی که پوارو که خودش قبلاً افسر پلیس بود، حالش از این صحنه‌ها به هم می‌خورد. در جوانی از این صحنه‌ها زیاد دیده بود. خشونت و بیرحمی قاعده بود، نه استثناء. به نظرش این کار ملال‌آور و غیرعقلایی بود.

در راه خانه، با خودش گفت: «واقعیت این است که من با این دنیای جدید جور در نمی‌آیم. ولی اسیر شده‌ام، مثل بقیه که اسیرند. اسیر کار خودم شده‌ام. بقیه هم همین‌طورند. اسیر کار خوشان هستند. کار که تعطیل می‌شود، نمی‌دانند چه کار کنند. وقتشان را چطور بگذرانند. سرمایه‌گذارها سراغ گلف می‌روند، تجار خرده‌پا تو باغچه‌خانه‌شان گل می‌کارند، من هم که غذا می‌خورم. ولی دوباره می‌رسیم سر این موضوع که متأسفانه نمی‌شود روزی بیشتر از سه وعده غذا خورد. بین این وعده‌های غذایی وقتی خالی می‌ماند.»

از جلو دکه روزنامه‌فروشی گذشت و تیترو روزنامه‌ها را نگاه کرد.

«نتیجه پرونده مگیتی. رأی دادگاه.»

اهمیتی نداد. یادش آمد که عکس کوچکی از مقتول در نشریات چاپ شده بود. پرونده جالبی نبود. پیرزن بیچاره‌ای را به خاطر چند پوند کشته بودند. زده بودند توی سرش. این هم نمونه دیگری از قساوت بیهوده‌ای که دنیای جدید را فراگرفته.

پیچید داخل حیات مجتمعی که در آن زندگی می‌کرد. مثل همیشه غرق خشنودی شد. از خانه‌اش راضی بود. ساختمان متقارن باشکوهی بود. با آسانسور رفت به طبقه سوم. در طبقه سوم آپارتمان مجلل بزرگی داشت با وسایل و تجهیزات شیک و مبلمان و صندلیهای بزرگ و گچبری‌های کاملاً مستطیلی. شاید در تمام خانه یک انحنای کوچک هم دیده نمی‌شد. با کلیدی در را باز کرد و وارد تالار سفید و چهارگوشی شد. خدمتکارش، جورج، آرام به استقبالش آمد.

– شب به خیر، آقا. مهمان دارید. یک آقای محترمی با شما کار دارد. پوآرو پالتویش را درآورد و به خدمتکار داد.
– جدا؟

حواسش بود که جورج قبل از اینکه کلمه «آقای محترم» را به زبان بیاورد، مکث کوتاهی کرد. جورج اشراف‌زاده‌ها را خوب می‌شناخت و می‌دانست هر کلمه‌ای را کجا به کار ببرد.

– اسمش چیه؟

– جناب اسپنس، آقا.

– اسپنس.

اسم آشنایی بود، ولی نمی‌دانست آن را کجا شنیده. چند لحظه جلو آینه ایستاد و سبیلش را مرتب کرد و بعد در اتاق نشیمن را باز کرد و وارد شد. مردی که روی یکی از صندلیها نشسته بود، با ورود پوآرو برخاست و گفت:

– سلام، آقای پوآرو. امیدوارم من را یادتان باشد. خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم. من سرهنگ اسپنس هستم.

– بله، بله.

صمیمانه با او دست داد. سرهنگ اسپنس از اداره پلیس کیلچستر. پرونده جالبی با هم داشتند... ولی همان طور که اسپنس گفته بود، مدتها از آن زمان می‌گذشت.

پوآرو به مهمانش نوشیدنی تعارف کرد. گرنادین؟ کرم دومانث؟ بندیکتین؟ شیر کاکائو؟ ...

در همین لحظه جورج با سینی حاوی ویسکی و سودا وارد اتاق شد. به مهمان گفت:

– اگر مایلید، آبجو بیارم، آقا.

چهره درشت و گلگون سرهنگ اسپنس باز شد.

– بله. من آبجو می‌خورم.

پوآرو بار دیگر از کاردانی جورج در شگفت شد. خودش نمی‌دانست که توی خانه آبجو دارند، و تازه به نظرش عجیب بود که سرهنگ آبجو تلخ را به شراب شیرین ترجیح بدهد.

در حالی که اسپنس لیوان آبجو کف‌آلودش را سرمی‌کشید، پوآرو توی لیوان کوچکی برای خودش کرم دومانث ریخت که رنگ سبز براقی داشت. به اسپنس گفت:

– خیلی لطف کردید که به من سر زدید. واقعاً لطف کردید. از کجا می‌آید؟

– از کیلچستر. شش ماه دیگر بازنشسته می‌شوم. البته باید یک سال و نیم پیش بازنشسته می‌شدم، ولی گفتند تا دو سال دیگر صبر کنم و به کارم ادامه بدهم.

پوآرو با همدلی گفت:

– کار خوبی کردید. خیلی کار خوبی کردید ...

– کار خوبی کردم؟ واقعاً؟ مطمئن نیستم.

پوآرو تأکید کرد:

– چرا، چرا. کار خوبی کردید. بیکاری ... نمی‌دانید چه دردی است.
– ولی من وقتی بازنشسته بشوم، بیکار نمی‌مانم. پارسال یک خانه
جدید گرفتیم. باغچه‌اش افتضاح است. افتضاح. هنوز وقت نکرده‌ام
زیاد بهش برسم.

– آها، شما اهل باغبانی و این چیزها هستید. من وقتی بازنشسته
شدم، مدتی تو دهات زندگی می‌کردم و کدو می‌کاشتم. ولی موفق
نشدم. حوصله این کارها را ندارم.

اسپنس با شور و شوق گفت:

– پارسال باید کدوهای مرا می‌دیدید. معرکه بود. معرکه. یا مثلاً
گل‌های رز. من عاشق گل رزم. الآن می‌خواهم ...
حرفش را قطع کرد و گفت:

– بگذریم. الآن نیامده‌ام درباره این چیزها صحبت کنم.

– بله. بله. فقط آمده‌اید به یک آشنای قدیمی سر بزنید. واقعاً لطف
کردید و من از شما ممنونم.

– البته موضوع فقط سرزدن خالی نیست، آقای پوآرو. واقعیت این
است که با شما کار داشتم.

پوآرو با زرنگی گفت:

– لابد خانه‌ای که پارسال خریده‌اید تو رهن است. تصمیم گرفته‌اید
پولی قرض کنید ...

اسپنس با صدای بهت‌زده‌ای گفت:

– نه بابا، مسئله پول نیست. اصلاً ربطی به این چیزها ندارد.

پوآرو مؤدبانه دستهایش را بالا برد و گفت:

– معذرت می‌خواهم.

– مستقیم می‌روم سر اصل مطلب. البته تقاضای نامعقولی است و
خیلی پررویی می‌خواهد. اگر همین الآن بیرونم کنید، هیچ تعجب نمی‌کنم.

پوآرو گفت:

مرگ خانم مگیتی ۷

– نه، نه. من این جسارت را نمی‌کنم. ادامه بدهید.
– موضوع مربوط می‌شود به پرونده خانم مگیتی. لابد در جریان هستید.

پوآرو سر تکان داد و گفت:

– راستش نه، زیاد در جریان نیستم. خانم مگیتی، همان پیرزنی که تو خانه یا مغازه‌اش فوت کرد. چطوری فوت کرد؟

اسپنس خیره نگاهش کرد و گفت:

– وای، یاد قدیمها افتادم. واقعاً عجیب است. تا حالا فکرش را نکرده بودم.

– متوجه نمی‌شوم!

– چیزی نیست. یاد یک بازی افتادم. وقتی بچه بودیم این بازی را می‌کردیم. چند نفر به صف می‌شدیم و سؤال و جواب می‌کردیم: «خانم مگیتی مرده. بگو ببینم چطوری؟ مثل همیشه فوری. نشسته روی زانو. کنار برج و بارو. مثل من. مثل من.» بعد سؤال بعدی بود. «خانم مگیتی مرده. بگو ببینم چطوری؟ مثل همیشه فوری. دستشو دراز کرده. پاهاشو باز کرده. مثل من. مثل من.» سر آخر همه زانو زده بودیم و دست راستمان را دراز کرده بودیم. بعد همه دم می‌گرفتیم: «خانم مگیتی مرده. بگو ببینم چطوری؟ این طوری، این طوری!» بالایی‌ها به یک طرف می‌غلتیدند و پایینی‌ها همه تارو مار می‌شدیم.

غش غش خندید و ادامه داد:

– یاد گذشته‌ها افتادم.

پوآرو مؤدبانه منتظر بود. با اینکه نیمی از عمرش را در انگلستان زندگی کرده بود، از بعضی کارهای انگلیسی‌ها سر در نمی‌آورد. این هم یکی از همان موارد بود. خودش هم در بچگی قایم‌باشک بازی کرده بود، ولی هیچ وقت حرفش را نمی‌زد یا حتی فکرش را نمی‌کرد.

بعد که اسپنس خنده‌اش تمام شد، پوآرو با کمی بی‌حوصلگی سؤالش را تکرار کرد:

– چطور مرد؟

خنده از صورت اسپنس محو شده بود. ناگهان به حال طبیعی برگشته بود. گفت:

– باشی سنگین و تیزی زده بودند تو سرش. اتاقش را گشته بودند و کلّ پس اندازش را که حدود سی پوند بود، برداشته بودند. تو خانه کوچکی تنها زندگی می کرد و فقط یک مستاجر داشت. مستاجرش مردی به نام بنتلی بود. جیمز بنتلی.

– بله. بنتلی.

– کسی به زور وارد خانه نشده بود. قفلها یا پنجرهها دست نخورده بود. بنتلی وضع مالی اش خوب نبود. بیکار شده بود و دو ماه هم اجاره خانه اش عقب افتاده بود. پولها را زیر تخته سنگی داخل حیاط پشتی خانه پیدا کردند. روی آستین کت بنتلی هم چند لکه خون و مقداری تار مو بود، از نوع گروه خونی مقتول و جنس تار موی او. بنتلی طبق اظهارات خودش اصلاً نزدیک جنازه نرفته؛ بنابراین نمی شود گفت اتفاقی بوده.

– جنازه را کی پیدا کرده؟

– نانوا. رفته بوده برایش نان ببرد. پول نان قبلاً پرداخت شده و قرار داشته اند. بنتلی در را باز می کند و می رود به خانم مگیتی خبر بدهد. ولی هر چه در می زند، جوابی نمی شنود. نانوا می گوید شاید حالش بد شده. زن همسایه را می آورند که برود بالا ببیند چی شده. خانم مگیتی تو اتاقش نبوده. تو تختش هم نبوده، ولی معلوم بوده اتاق زیر و رو شده و تخته های کف اتاق دست خورده. تصمیم می گیرند بروند اتاق مهمانخانه را هم ببینند. جنازه را توی اتاق پیدا می کنند. کف زمین افتاده بوده. زن همسایه از ترس جیغ می کشد. بعدش زنگ می زنند به پلیس.

– بعد این آقای جیمز را دستگیر و محاکمه کرده اند؟

– بله. پرونده در حضور هیئت منصفه رسیدگی شد. دیروز. پرونده

مرگ خانم مگیتی ۹

راحتی بود. جلسهٔ هیئت منصفه امروز صبح بود. شاید بیست دقیقه بیشتر طول نکشید. حکم هم صادر شده. گناهکار است. محکوم به اعدام شد.

پوآرو سر تکان داد و گفت:

– حالا بعد از اعلام حکم دادگاه، سوار قطار شدید و آمدید لندن که من را ببینید. چرا؟

سرهنگ اسپنس به لیوان آبجویش نگاه می‌کرد. آرام دست می‌کشید به لبهٔ لیوان. گفت:

– چون معتقدم کار او نبوده ...

بخش دوم

چند لحظه سکوت شد.

– آمده‌اید پیش من که ...

پوآرو بقیه جمله‌اش را ادامه نداد.

اسپنس سرش را بالا کرد. رنگ چهره‌اش از همیشه تندتر بود. چهره دهاتی اصیلی داشت. یخ و بی‌روح، تودار، با نگاهی زیرک اما معصومانه و نجیب. چهره مردی بود که برای خودش معیارهایی دارد و هرگز درباره خودش یا ماهیت حق و باطل تردید نمی‌کند. گفت:

– من سالها در اداره پلیس کار کرده‌ام. تجربیات زیادی دارم. تا حدودی آدمها را می‌شناسم. در دوران خدمتم پرونده قتل کم نداشته‌ام. بعضی از آنها ساده بود، بعضی هم پیچیدگیهایی داشت. پرونده‌ای که شما هم در جریانش بودید آقای پوآرو ...

پوآرو به علامت تأیید سر تکان داد. اسپنس ادامه داد:

– پرونده مشکلی بود. اگر کمک شما نبود، شاید مسئله حل نمی‌شد. ولی با کمک شما همه چیز را فهمیدیم و شکمان برطرف شد. موارد دیگری هم داشتیم که شما در جریان نیستید، ولی به همین صورت بود. مثلاً پرونده ویسلر که محکوم به اعدام شد و واقعاً هم مجرم بود و حقتش بود که اعدام شود؛ یا آن چند نفری که به پیرمردی به اسم گوترمن شلیک کرده بودند؛ یا ورال که یک نفر را با آرسنیک کشته بود؛ یا ترانتر که تبرئه شد، ولی کار او نبود و حقتش بود که تبرئه شود؛ یا خانم کورتلند که شانس آورد، چون شوهرش آدم نابابی بود و به همین

دلیل هیئت منصفه هم تبرئه‌اش کرد؛ نه به خاطر اجرای عدالت، بلکه چون احساساتی شده بود. از این موارد پیش می‌آید و کاری هم نمی‌شود کرد. حالا یا مدارک کافی نیست، یا هیئت منصفه احساساتی شده، یا قاتل سر هیئت منصفه را کلاه گذاشته (البته این مورد آخری کمتر بوده)؛ یا دفاعیات وکیل موّجه بوده یا دادستان راه را اشتباهی رفته. بله، از این موارد زیاد دیده‌ام. ولی ...

انگشتش را در هوا تکان داد و دنبال حرفش را گرفت:

– ولی تا حالا ندیده‌ام آدم بی‌گناهی برای کاری که نکرده اعدام شود. من این طور چیزی ندیده‌ام و دلم هم نمی‌خواهد در دوران خدمتم شاهد این طور چیزی باشم.

مکثی کرد و بعد افزود:

– نه. تو این کشور نباید از این اتفاقات بیفتد.

پوآرو خیره نگاهش کرد و گفت:

– حالا می‌بینید که قرار است بیفتد. ولی چرا ...

اسپنس حرفش را قطع کرد و گفت:

– می‌دانم می‌خواهید چه بگویید. قبل از اینکه برسید، جوابش را می‌دهم. این پرونده افتاد دست من. قرار شد مدارک لازم را جمع‌آوری کنم و بفهمم چه اتفاقی افتاده. من هم درباره‌ی ماجرا مفصل تحقیق کردم. اطلاعات لازم را به دست آوردم. اطلاعاتی را که می‌توانستم به دست بیاورم. همه‌ی این اطلاعات به یک سمت می‌رفت. به یک نفر اشاره می‌کرد. بعد از اینکه همه‌ی اطلاعات را جمع‌آوری کردم، آنها را تحویل مافوقم دادم. از اینجا دیگر کار از دست من خارج بود. پرونده رفت پیش دادستان و تصمیم‌گیری با دادستان بود. دادستان تصمیم گرفت پرونده را به دادگاه بفرستد. کار دیگری نمی‌توانست بکند؛ با توجه به مدارکی که وجود داشت. بنابراین جیمز بنتلی طبق قانون دستگیر و محاکمه شد و اعلام کردند که گناهکار است. مدارک این طور نشان می‌داد که گناهکار است. هیئت منصفه بر اساس مدارک نظر می‌دهد و